

کودک درون من...

ری برادبری

ترجمه پرویز دوائی



من در چنین وضعی زیسته‌ام، «مست و مسئول یک دوچرخه»، طبق گزارش یک مأمور پلیس ایرلندی؛ سرمست زندگی، یعنی از مقصد بعدی بی‌خبر بودن، ولی پیش از سرزدن سپیده‌دم پا در راه نهادن؛ و آن کدام سفر است؟ نیمی خوب‌آلوده و نیمی جذاب و پرهیجان.

سه سالم که بود مادرم هفته‌ای دو سه بار مرا به سینما می‌کشاند. اولین فیلمی که دیدم «گوژپشت نتردام» با شرکت لان چینی^۱ بود. از آن روز، یعنی از ۱۹۲۳ به بعد، ستون فقرات و نیروی تخیل‌ام انحراف پیدا کرد. از آن روز به بعد و در همان لحظه برخورد دریافتیم که برایم یک همدل و هم‌نوع تیره و کج و کوله و خراب وجود دارد. به تماشای مکرر فیلم‌های دیگر لان چینی شتافتیم تا با لذت غرقه در وحشت شوم. «شیخ آپرا» با شنل سرخ‌اش برفراز هستی من چون غولی ایستاد. اگر «شیخ آپرا» نبود، دست خوفناکی بود که در فیلم «گربه و قناری»، از پشت قفسه کتاب اشاره می‌کرد که پیش بیایم و با تاریکی غلیظ تری نهفته در کتاب‌ها روبه‌رو شوم... عاشق بودم. عاشق هیولاها و اسکلته‌ها و سیرک‌ها و کارناوال‌ها و دایناسورها و آخر سر عاشق سیاره سرخ مریخ.

با این آجرهای بدوی، زندگی و حرفه‌ام را ساختم. همه چیزهای خوب هستی من از پای فشاری در عشق به این چیزهای حیرت‌انگیز ناشی شده است.

به عبارت دیگر، از [عشق به] سیرک خجالت نمی‌کشیدم. بعضی‌ها خجالت می‌کشند. سیرک پر سر و صدا و سخیف و بویناک است. خیلی از آدم‌ها به سیزده یا چهارده سالگی که می‌رسند، عشق‌ها و پسندهای عزیز دیرین‌شان یک به یک از کف‌شان رها می‌شود، تا به مرحله بلوغی برسند که خالی از لطف و لذت، شور و شوق و رنگ و طعم است. دیگران به آن‌ها ایراد گرفته‌اند و خودشان هم به خودشان ایراد گرفته‌اند و روی این ایراد و انتقادها، درشان حس شرم و گناه ایجاد شده. وقتی که سیرک صبح سحر با سرو صدا وارد شهرشان می‌شود، بلند نمی‌شوند که به سویش بدونند. در بسترشان غلغلی می‌زنند و عمر می‌گذرد و می‌رود...

... ولی من بلند شدم و دویدم. در ۹ سالگی دریافتیم که من درست می‌گویم و دیگران همه اشتباه می‌کنند. در آن سال باک راجرز^۲ وارد زندگی‌ام شد و عشقی آنی حاصل این برخورد بود. داستان‌های مصور

در سال ۱۹۵۳ من مقاله‌ای برای مجله نیشن نوشتیم و از کارم به عنوان نویسنده افسانه‌های علمی دفاع کردم، هرچند که افسانه علمی نویسی فقط یک سوم از حجم نوشته‌های مرا تشکیل می‌داد. چند هفته بعد از ایتالیا نامه‌ای به دستم رسید که پشت پاکت، در قسمت اسم و آدرس فرستنده، با خطوطی ریز نوشته بود: «بی. برنسن – فلورانس، ایتالیا»... به زخم رو کردم و گفتم: «یا پیغمبر! نکند این همان برنسن، مورخ هنری بزرگ باشد؟» زخم گفتم: «بازش کن».

باز کردم و خواندم:

«آقای برادبری عزیز!

این اولین نامه ابراز علاقه به یک هنرمند است که در طی هشتاد و نه سال عمرم دارم می‌نویسم، برای آن که به شما بگویم اخیراً مقاله‌تان را با عنوان «پس فردا» در مجله نیشن خواندم. نخستین بار بود که با گفته‌ای از یک هنرمند، در هر زمینه‌ای، روبه‌رو می‌شدم. بر این مبنا که هنرمند برای انجام کار خلاقه باید جان به تن اثرش بدمد و از آن چون کاری مفرح، سرخوشانه لذت ببرد... بین حرفه نوشتن و کارهای سنگین و مشقت‌بار چه فاصله عظیمی ایجاد شده... اگر روزی گذارتان به فلورانس افتاد سری به من بزنید. اراتمند: بی. برنسن»

... مردی که بعدها حکم پدر دوم مرا پیدا کرد، در سی و سه سالگی کار و شیوه نگرش، نوشتن و زیستن مرا مورد تأیید قرار داد... من به این نامه نیاز داشتم. همه ما به کسی برتر، خردمندتر و مسن‌تر از خودمان نیاز داریم که به ما بگوید که دیوانه نیستیم، که کارمان درست است. درست کدام است؟ کارمان خوب است!

ولی چه آسان است شک کردن در کار و در وجود خویش، چون که انسان دور و بر خودش به جامعه‌ای نگاه می‌کند متشکل از عقاید و اندیشه‌های سایر نویسنده‌ها و روشنفکران که به انسان احساس گناه می‌دهند... نوشتن [به اعتقاد رایج] قرار است که کاری دشوار و زجرآور و اشتغالی هولناک باشد.

ولی در مورد من، قصه‌هایم مرا در طی زندگی‌ام همراهی کرده‌اند. قصه‌هایم ندا می‌دهند و من به دنبال‌شان می‌دوم. پیش می‌روند و پایم را گاز می‌گیرند و من با نوشتن آن‌چه در طی این گازگرفتن در من جریان پیدا می‌کند، واکنش نشان می‌دهم. کارم که تمام شد آن فکر دست از سرم بر می‌دارد و می‌رود پی کارش.

این شخصیت قهرمان را که هر روز قسمتی از آن در روزنامه‌ای چاپ می‌شد جمع کردم و دیوانه‌شان شدم. دوستانم مسخره‌ام کردند و من این قصه‌های جمع‌آوری شده را پاره‌پاره کردم. در کلاس چهارم ابتدایی یک ماهی تهی و گیج پیلای پیلای می‌خوردم. یک روز زدم زیر گریه، مبهوت که چه بلای هولناکی به سرم آمده؟ جواب‌اش باک راجرز بود. باک راجرز رفته بود و زندگی من دیگر ارزش زیستن نداشت... فکر بعدی‌ای که از سرم گذشت این بود: این‌ها، این‌ها، این کسانی که مرا وادار به تکه‌پاره کردن قصه‌های مصور باک راجرز و یا در واقع پاره‌پاره کردن زندگی‌ام کردند، دوستان من نیستند، دشمنانم هستند. دوباره شروع کردم به جمع‌آوری قصه‌های باک راجرز، و از آن پس زندگی‌ام با شادمانی همراه بوده است، چون که از همین جا افسانه علمی‌نویسی من آغاز شد. از آن پس دیگر به حرف هیچ کسی که سلیقه مرا در سفرهای فضایی، نمایش معرکه‌گیرهای خیابانی یا گوریل‌ها مورد انتقاد قرار داده، گوش نکردم. وقتی که چنین اتفاقی می‌افتد، دایناسورها را جمع می‌کنم و از اتاق می‌زنم بیرون.

قضیه پوشش محافظ است. اگر من سروکله و چشمانم را با آن چه در خاطرم گردآمده نیانباشتم بودم، وقتی که بای پیدا کردن مضمون بر اساس تداعی کلمات پیش می‌آمد، حاصل کارم صفر می‌بود.

قصه «سبز هزار»^۳ نمونه‌ای است از آن چه که در سری انباشته از تصویرها و افسانه‌ها و بازیچه‌ها می‌گذرد. حدود سی سال پیش، روزی پشت ماشین تحریرم نشستم و این کلمات را نوشتم: «اتاق بازی»، اتاق بازی در کجا؟ در گذشته؟ نه. در زمان حاضر؟ باز هم نه. در آینده؟ بله! خب، اتاق بازی در زمان آینده چه صورتی می‌تواند داشته باشد؟ کلمات پیاپی تداعی می‌شدند و من تایپ می‌کردم. یک چنین اتاق بازی‌ای باید صفحه‌های تلویزیونی‌ای بر هر یک از دیوارها و بر سقف داشته باشد. بچه‌ای که وارد چنین اتاقی می‌شود، مثلاً داد می‌زند: رود نیل! ابوالهول! اهرام! و همه این‌ها ظاهر می‌شوند و تمام‌رنگی و با صدا و عطر و بوها اطراف او را می‌گیرند.

این همه طی چند ثانیه تایپ کردن سریع به ذهنم رسید. اتاق را می‌شناختم. حالا باید شخصیت‌ها را در آن می‌گذاشتم. شخصیتی آفریدم به اسم جرج. او را به آپشن‌خانه زمان آینده بردم. زن‌اش در آن جا رو به او می‌کند و می‌گوید: جرج، کاشکی نگاهی به اتاق بازی می‌انداختی. به گمانم خراب شده.

جرج و همسرش حال منزل را طی می‌کنند و من به دنبال‌شان می‌روم بدون این که بدانم که بعدش چه می‌شود. در اتاق بازی را باز می‌کنند و داخل می‌شوند.

افریقا، آفتاب سوزان. کرکس‌ها. لاشه‌های حیوانات. شیرها... دو ساعت بعد شیرها از دیوارهای اتاق بازی بیرون جهیده و جرج و همسرش را بلعیده‌اند، در حالی که بچه‌هایشان غرقه در تماشای تلویزیون نشسته‌اند و چای می‌نوشند.

شیرهای حاضر در آن اتاق از کجا سرو کله‌شان پیدا شد؟ از شیرهایی که من در ده سالگی در کتاب‌های کتابخانه شهر باهاشان برخورد کردم، از شیرهای زنده‌ای که در سیرک دیدم. از شیرهایی که در فیلم «آن که سیلی می‌خورد» با شرکت لان چینی پرسه می‌زدند!

با شکی شدید می‌پرسید: «در سال ۱۹۲۴؟!» و من این فیلم را دیگر ندیدم تا حدود یک سال قبل، ولی همچو که تصویر بر پرده ظاهر شد دانستم که شیرهای داستان «سبز هزار» من از کجا آمده‌اند. این شیرها را ضمیر ناخودآگاه من در تمامی این سال‌ها پنهان پناه داده بود و پنهان در انتظار ظهور بودند.

چون که من آن موجود عجیب‌الخلقه‌ام. مردی که کودکی را در درون خود دارد و همه چیز هنوز در خاطرش نهفته است.

ساعت و روزی را که به دنیا آمدم به یاد دارم! یادم هست که چهارمین روز بعد از تولدم مرا ختنه کردند. یادم هست که از پستان مادرم شیر می‌نوشیدم. سال‌ها بعد درباره این ختنه از مادرم پرسیدم. اطلاعاتی را داشتم که نمی‌توانستم از کسی شنیده باشم. دلیلی نداشت که با بچه‌ای راجع به این جور چیزها حرف بزنم، به خصوص در آن ایام شرم و چشم‌وگوش بستگی شدید. پرسیدم که آیا مرا جایی بیرون از بیمارستان ختنه نکردند؟ مادرم گفت چرا، پدرم مرا به مطب دکتر برد. دکتر را یادم است. کارد جراحی را یادم است!

داستان‌اش را بیست و شش سال پیش نوشتم، داستانی به نام «آدمکش کوچک»، راجع به بچه شیرخواره‌ای با حس‌های رشد کرده فعال، آکنده از وحشت به دنیایی سرد واردشدن که شب هنگام به بیرون می‌خزد و از والدین‌اش انتقام می‌گیرد.

این همه از کجا آغاز شد؟ منظورم نوشتن است. این‌ها در تابستان و پاییز و اوایل زمستان سال ۱۹۳۲ صورت پذیرفت. در آن دوران سراپای وجود من آکنده از [عشق به] باک راجرز، ژمان‌های ادگار رایس برروز و سریال رادیویی شبانه «چاندوی جادوگر»^۴ بود. چاندو و جادو و احضار از راه دور و خاور دور و مکان‌های غریب مرا وامی‌داشت که هر شب بنشینم و با رجوع به حافظه، قصه – سناریوی هر یک از این برنامه‌های رادیویی را برای خودم بنویسم...

... مجموعه دره‌می از جادو و افسانه و با دایناسورها از پله‌ها به زیرافتادن و باز در کنار «لا»^۵ از شهر «اوپار» از جابر خاستن... اما آن چه که به این مجموعه شکل داد مردی بود به نام آقای «الکتريكو».

او همراه یک کارناوال فکسنی دویولی، در روز «عید کار» آخر هفته سال ۱۹۳۲، موقعی که من دوازده سال داشتم، وارد شهرک ما شد. مدت سه شب هر شب آقای الکتريكو بر صندلی الکتريكي می‌نشست و بهش برق وصل می‌کردند، برقی به قوت پنج میلیون ولت با صدای جزلولز و نور آبی تند. آقای «الکتريكو» شمشیری از نوع «اکس‌کالیبر»^۶ را بر فراز سر بچه‌های تماشاگر به حرکت در می‌آورد، در حالی که چشمانش می‌درخشید و موهایش سیخ ایستاده بود و از لای دندان‌های دهان متبسم‌اش برق می‌جهید. شمشیر را پیش می‌آورد و بچه‌ها را با آتش به لقب شوالیه مفتخر می‌ساخت. به من که رسید با نوک شمشیر شانه چپ و راست و نوک‌بینی مرا لمس کرد و صاعقه درون من جاری شد...

آقای الکتريكو ندا داد:

— تا ابد زنده بمان!

برایم مسجل شد که این درخشان‌ترین فکری است که تا آن زمان با آن روبه‌رو شده بودم. روز بعد باز به دیدار آقای «الکتريكو»

رفتم، به بهانه این که یک بازیچه چشم‌بندی ارزان که از او خریده بودم درست کار نمی‌کند. بازیچه‌ام را درست کرد و مرا به سیر تماشای خیمه‌های دیگر کارناوال برد. قبل از ورود به خیمه زن‌های چاق و کوتوله‌ها و مردهای خالکوبی شده به حاضران خیمه ندا می‌داد:

— حرف‌های زشت ننزید.

بعد رفتیم و در کنار دریاچه میشیگان نشستیم و آقای الکتریکو درباره فلسفه‌های کوچک خودش حرف زد و من از فلسفه‌های بزرگ خودم. تا امروز نفهمیده‌ام که چرا مصاحبت مرا تاب آورد و به حرف‌هایم واقعا و یا ظاهر آغوش کرد. شاید چون که از خانه و خانواده‌اش دور افتاده بود. شاید جایی در این دنیا پسر بچه‌ای داشت، شاید پسری نداشت و آرزو می‌کرد که داشته باشد. به هر جهت از حرف‌هایم معلوم شد که کشیش خلع لباس شده‌ای است و در شهرک «کاپرو» در ایالت ایلینویز زندگی می‌کند و من هر وقت که خواسته باشم می‌توانم به او نامه بنویسم.

آخر سر خبر خاصی را به من داد:

— ما قبلاً همدیگر را می‌شناختیم. تو در سال ۱۹۱۸ بهترین دوست من بودی و در نبرد جنگل‌های آردن در آن سال در بغل من جان دادی، و حالا در پیکری جدید و با اسمی جدید از نو به دنیا آمده‌ای. بازگشتات مبارک!

گیج و منگ از آقای «الکتریکو» جدا شدم، سرمست از دو هدیه او: یکی این که قبلاً زندگی کرده بودم و دیگر این که باید می‌کوشیدم هر جوری که هست تا ابد زنده بمانم.

چند هفته بعد شروع کردم به نوشتن اولین داستان‌های کوتاها دربارۀ سیاره سرخ مریخ. از آن زمان تا به امروز هم هرگز دست نکشیده‌ام. خداوند این آقای «الکتریکو»، کاتالیزور مرا، هر کجا که هست برقرار بدارد.

*

اگر تمامی آن‌چه را که گفتم در نظر بگیرم، آغاز کار من ناگزیر باید در صندوقخانه^۷ منزلان صورت می‌گرفت. از ۱۲ سالگی تا ۲۲ — ۲۳ سالگی، هر شب قصه‌های غیر مرسوم می‌نوشتیم، درباره اشباح، مکان‌های جن‌زده، چیزهایی که در جارهای شیشه‌ای در کارناوال‌های آکنده از بوی عرق بدن دیده بودم و دوستانی که در دریاچه‌ها غرق شده بودند، و گردآمدن این هر سه در دم صبح با آن ارواحی که باید در تاریکی می‌پریدند تا در آفتاب هدف تیر قرار نگیرند...

سال‌های سال طول کشید تا خودم را از نوشتن صندوقخانه‌ای خلاص و خالی کنم، جایی که در آن بالاخره باید با میرایی نهایی‌ام (مشغله ذهنی دوران نوجوانی) کنار می‌آمدم. بعد خودم را به اتاق نشیمن رساندم و از آن‌جا بیرون بر چمن آفتابی، جایی که قاصدک‌ها روییده بودند، آماده چیدن برای شراب‌گیری.

رفتن بر چمن با خویشاوندانم در روز جشن استقلال نه فقط برای قصه‌های شهرک زادگاهم، گرین تاون در ایالت ایلینویز، به من مایه داد، بلکه مرا به دنبال ادگار رایس بروز و به راهنمایی جان کارتر به سوی سیاره سرخ مریخ راند. پدر و مادر و برادران و عمه [خاله] و دایی

[عمو] ام را هم با خود بردم. به مریخ که رسیدم دیدم که همگی آن‌ها قبلاً در انتظار من هستند. حالا یا اقوام بودند و یا مریخی‌های شبیه به اقوام که می‌خواستند کلک مرا بکنند. مجموعه داستان‌های شهرک گرین تاون تصادفاً زمانی شد با عنوان **شراب قاصدک** و سلسله داستان‌های مربوط به سیاره سرخ که بی‌هوا سر از زمان **روزنگارهای مریخی** در آوردند، به تناوب در همان سالی نوشته شدند که من به سوی چلیک پُر از آب باران پشت خانه پدر بزرگام دویدم تا تمامی خاطرات و افسانه‌ها و تداعی کلمات سال‌های دیگر را در آن بخیسانم.

سر راه، هم‌چنان اقوام را به صورت خون‌آشام‌هایی ساکن شهرک «شراب قاصدک» باز آفریدم. یک خویشاوند نزدیکم یکی از ساکنان شهرکی در مریخ شد که در آن سومین گروه اکتشافی جانس را از دست داده بود. به این گونه، من زندگی سه‌گانه‌ای داشتم: کاشف شهر کوچک، مسافر مریخ و سرگشته‌ای همراه با خویشاوندان امریکایی کُنت دراکولا.

می‌دانم که هنوز خیلی از چیزها را نگفته‌ام، خیلی چیزها را درباره آفریده‌هایم، موجوداتی که در این مجموعه پرسه می‌زدند، دایناسورهایی که جایی از درون کابوس‌ها بر می‌آیند تا جایی دیگر در تنهایی و نومییدی غرقه شوند. از هفده تا سی و دو سالگی نیم دوجینی قصه‌های دایناسوری نوشتم.

شبی من و زخم، تازه داماد و عروس، داشتیم در ساحل دریا، در شهرک ونیز (کالیفرنیا) قدم می‌زدیم. در آن دوران در این شهر در آپارتمانی خیلی ارزان ساکن بودیم. سر راه به بقایای اسکله‌ای در هم شکسته، ریل‌های چوبی و بند و بست‌های چرخ فلکی رسیدم که بر شن‌های ساحل پخش و پلا شده بود و دریا داشت می‌پوساندشان.

رو به همسرم کردم و گفتم:

— این دایناسور این جا چه می‌کند؟

زخم خردمندانه سکوت کرد.

جواب من شب بعد داده شد. صدایی مرا از خواب بیدار کرد. گوش کردم و صدای تنهایی اندوهگین بوق اخطار را از خلیج سانتامونیکا شنیدم که پیایی تکرار می‌شد.

معلوم است دیگر! دایناسور این بوق را که از برج چراغ دریایی پخش می‌شد شنید و خیال کرد که دایناسور دیگری است که از اعماق گذشته برخاسته. پس دایناسور ما به هوای ایجاد پیوندی عاشقانه در دریا شناکان پیش آمد ولی از فرط اندوه، دل شکسته در ساحل جان سپرد...

از بستر بیرون پریدم، قصه را همان شب نوشتم و همان هفته برای مجله **ساتردی ایونینگ پست** فرستادم که اندکی بعد با عنوان «هیولایی از اعماق بیست هزار فرسنگی» به چاپ رسید. این نوشته که در مجموعه قصه‌هایم عنوان «بوق مه» را دارد دو سال بعد به فیلم برگردانده شد.

در سال ۱۹۵۳ جان هیوستن [کارگردان] این قصه را خواند و آن‌ا تماس گرفت که آیا میل دارم سناریوی فیلمی را که خیال داشت از روی کتاب **مویی دیک** بسازد بنویسم یا نه. قبول کردم و از یک هیولا

به سراغ هیولایی دیگر رفتیم. به سبب مویی دیک، به مطالعه زندگی ملویل و ژول ورن پرداختیم. ناخداهای مجنون هر یک از آن دو را با یکدیگر قیاس کردم. حاصلش به صورت مقدمه‌ای بر ترجمه جدیدی از بیست هزار فرسنگ زیر دریا چاپ شد. برگزارکنندگان نمایشگاه جهانی نیویورک به سال ۱۹۶۴ آن مقدمه را خواندند و مرا سرپرست تدارک طرح ساختمان سراسر طبقه بالای غرفه [پایون] ای آمریکا ساختند.

این غرفه سبب شد تا مؤسسه‌ی والت دیزنی مرا استخدام کند تا به طرح رؤیاهایی کمک کنم که وقف ساختن سفینه‌ی موسوم به «زمین» در نمایشگاهی دائمی می‌شد. در این ساختمان من تاریخچه‌ی بشر را گنجانده‌ام، که در زمان پیش می‌رود و پس می‌آید و آن‌گاه در آینده‌ی لجام گسیخته و پرتحرک، در فضا به پیش می‌تازد.

همه‌ی نکاپوی من، رشد کردن‌هایم، تمامی مشاغل و عشق‌های تازه‌ام از آن عشق بدوی اولیه ناشی و زاییده شده: عشق به حیوانات وحشی‌ای که در پنج سالگی دیدم و مهرشان را در بیست، بیست و نه و سی سالگی هم‌چنان در جان می‌پروراندم.

داستان‌های مرا که بکاوید می‌بینید که درشان فقط یکی دو تا ماجرا هست که واقعاً برای خودم رخ داده است. همه‌ی عمر از قبول مأموریت رفتن به مکان‌هایی خاص برای به اصطلاح جذب فضای محلی و درک ریخت و رنگ «محل»، مقاومت کرده‌ام. از مدت‌ها پیش دریافته‌ام که نگاه من به چیزها نگاه مستقیم نیست. ناخودآگاه من است که عمده‌ی کار این جذب و هضم را برای خودش انجام می‌دهد، تا سال‌ها بعد برداشت‌های کارآ و به دردخور، «رو» شوند.

جوان که بودم مدتی در یک اتاق از این ساختمان‌های اجاره‌نشینی فقیرانه در ناحیه‌ی مکزیک‌نشین لوس آنجلس زندگی می‌کردم. بیشتر قصه‌هایی که با رنگ و شخصیت‌های آمریکایی جنوبی نوشتیم سال‌ها پس از آن که از این محله اسباب‌کشی کردم نوشته شد، به جز یک مورد وحشتناک که درجا و در همان زمان نوشتمش... در اواخر سال ۱۹۴۵، کمی بعد از پایان جنگ دوم جهانی، رفیقی پیشنهاد کرد که با اتومبیل قراضه‌ی او به مکزیکوسیتی برویم. بهش یادآور شدم که آه در بساط ندارم. گفت چه آدم ترسویی هستی تو! چرا سه چهار تا از قصه‌های بایگانی شده‌ات را نمی‌فرستی برای نشریات؟ علت بایگانی کردن آن بود که این قصه‌ها را دو سه بار نشریات مختلف رد کرده بودند. به تشویق رفیق‌ام قصه‌ها را در آوردم، گردگیری کردم و با اسم مستعار «ویلیام الیوت» فرستادم برای چند نشریه. چرا اسم مستعار؟ چون که فکر می‌کردم شاید بعضی از سردبیرهای نشریات سنگین نیویورک اسم ری برادبری را روی جلد جزوه‌ی قصه‌های سبک دیده باشند و مرا دست کم بگیرند.

سه تا از قصه‌ها را برای سه نشریه‌ی مختلف فرستادم و هر کدام در یک نشریه‌ی به اصطلاح معتبر چاپ شد. از این بابت هزار دلار گیرم آمد که معادل ده هزار دلار امروز [۱۹۸۰] باشد.

اعیان شده بودم، یا چنان نزدیک به اعیان که زبانم بند آمده بود. این البته نقطه‌ی عطفی در زندگی من بود. شتابان نامه‌ای برای سردبیرهای این مجلات فرستادم و اسم اصلی خودم را رو کردم. این داستان‌ها در مجموعه‌ی بهترین داستان‌های کوتاه آمریکایی سال

۱۹۴۶ چاپ شد. سال بعد جایزه‌ی ادبی یادبود «او. هنری» را گرفتم. آن پول مرا به مکزیکوسیتی و «گوآناهواتو» و دخمه‌ی جنازه‌های مومیایی شده [در این شهر] راهبر شد. برای فرار از مکزیکو قرار نداشتیم. مدت‌ها دچار کابوس بودم، می‌دیدم که در حال احتضارم و باید تا ابد در کنار این مومیایی‌های عجیب و غریب کنار دیوار به پا داشته شده، باقی بمانم.

در بازگشت آن‌ا نشستم و قصه‌ی «نفر بعدی در صف» را نوشتم، تا از شرِ خوفی که گریبانم را گرفته بود خلاص شوم. از محدود مواردی که تجربه‌ای در من آن‌ا ثمر داده است [...]

... ولی از کی و چگونه اصلاً کار نوشتن برای من آغاز شد؟ از همان سال آشنایی با آقای «الکتريكو» شروع کردم به نوشتن. هر روز خدا و روزی هزار کلمه. مدت ده سال هر هفته لااقل یک قصه‌ی کوتاه نوشتم. ته ذهنم بود که عاقبت روزی فرا خواهد رسید که خودم را از سر راه کنار بکشم و بگذارم که [جوهر واقعی و اصلی] اثر بروز کند...

این اتفاق به سال ۱۹۴۲ رخ داد؛ روزی که داستان کوتاه «دریاچه» را نوشتم. ده سال بد نوشتن، ناگهان ثمره‌ی نیک داده بود: صحنه‌سازی درست، آدم‌ها درست، زمان خلاقه‌ی درست. بر چمن جلوی خانه پشت ماشین تحریرم نشستم و داستان را نوشتم. یک ساعت بعد که قصه ختم شد مو بر اندامم ایستاده و اشک از چشمانم سرازیر بود، چون که فهمیدم عاقبت اولین قصه‌ی واقعاً خوب زندگی‌ام را نوشته‌ام.

در سال‌های اوان بیست سالگی هر هفته این برنامه را در پیش داشتیم. صبح دوشنبه اولین دست‌نویس قصه‌ی جدیدی را می‌نوشتیم. سه‌شنبه دست‌نویس دوم، چهارشنبه دست‌نویس سوم و پنج‌شنبه چهارم، روز جمعه دست‌نویس پنجم، روز شنبه ششمین و آخرین دست‌نویس را به مقصد نیویورک پُست می‌کردم. یکشنبه‌ها؟ یکشنبه وقف زیر و رو کردن اندیشه‌های نهانخانه‌ی ذهنم بود، اندیشه‌هایی که حالا خاطرجمع می‌دانستم که به خاطر قصه‌ی «دریاچه» روزی به سراغ‌شان خواهم رفت و به آن‌ها پر و بال پرواز خواهم داد.

این‌ها همه خیلی مکانیکی و حساب شده به نظر می‌رسد ولی اصلاً این‌طور نبود. افکارم مرا به این شیوه کارکردن سوق داد. هر چه بیشتر کار می‌کردم، شوقم به کارکردن بیشتر می‌شد. آدم بی‌تاب می‌شد، تب می‌کرد، به اوج لذت و تعالی می‌رسید. شب‌ها آدم خوابش نمی‌بُرد، چون که اندیشه‌هایش، آن مخلوقات و حیوانات وحشی می‌خواستند به بیرون بزنند و آدم را در بستر به غلت و واغلت زدن وامی‌داشتند. چه شیوه‌ی زیستن فوق‌العاده‌ای!

شدت کارکردن من علت دیگری داشت: برای هر قصه‌ای از مجلات ارزان عامه‌پسند [Pulp] ۲۰ تا ۴۰ دلار حق‌التحریر می‌گرفتم. باید هر دو هفته یکی و یا بهتر، دو تا قصه می‌نوشتیم که خرج ضروریات ابتدایی زندگی در حدّ ادامه‌ی بقا، پول ساندویچ و کرایه‌ی اتوبوس را در می‌آوردیم.

در سال ۱۹۴۰ حدود ۴۰ تا قصه فروختم، ولی کل درآمد از این بابت در آن سال فقط به ۸۰۰ دلار رسید.

الآن به نظرم می‌رسد که درباره‌ی مجموعه قصه‌هایم خیلی حرف‌ها می‌شود زد. قصه‌ی «چرخ فلک سیاه» از این نظر جالب است، چون که در یک بعد از ظهر پاییزی، بیست و سه سال پیش این ماجرا

از شکل قصه خود را به صورت سناریو و بعد رمان در آورد، رمانی با عنوان چیزی شیرین به این سو می‌آید.

قصه «روزی که مدام بارید» محصول دیگری از تداعی کلمات نزد من است، وقتی که به صحرا و آفتاب داغ فکر کردم و به هارپی که [تواختن‌اش] می‌توانست هوا را دگرگون کند.

«وداع کردن»^۸ داستان واقعی جدّه من است که تا هفتاد و اندسالگی هنوز می‌توانست بر بام خانه تفال بکوبد. بعد من سه سالم بود که او روزی به بستر رفت و از همه خداحافظی کرد و از این دنیا رفت.

داستان «تابستان پیکاسو»^۹ حاصل گردش‌های من است در کنار دوستان و همسر در ساعت‌های آخر روزی در خط ساحل دریا. تکه چوبی بازمانده از یک بستنی چوبی را برداشتم و شروع کردم به طرح زدن بر شن‌ها. گفتم وحشتناک نبود اگر آدم تمامی عمر آرزوی تملک اثری از پیکاسو را می‌داشت و ناگهان در این ساحل به او بر می‌خورد که داشت بر شن جانوران اسطوره‌ای می‌کشید؛ یک اثر پیکاسوی خاص تو که داشت در برابر چشمانت طرح می‌شد؟

ساعت دوی بعد از نیمه شب همان شب [روز بعد] قصه «پیکاسو بر ساحل» را نوشتم و تمام کردم.

در مورد داستان «طوطی‌ای که پا را می‌شناخت»، یک روز در سال ۱۹۵۲ با دوستانم خودمان را به آن سر شهر لوس آنجلس رساندیم تا به چاپخانه‌ای که شماره آخر مجله لایف درش چاپ می‌شد هجوم ببریم. قرار بود که در آن شماره داستان «پیرمرد و دریا» چاپ شود. ما نسخه‌های مجله را داغ-داغ از زیر ماشین چاپ قاپیدیم و به نزدیک‌ترین بار رفتیم و نشستیم به گپ‌زدن درباره «پاپا» و میخانه [شهرک] فینکاوینجیا در کوبا و حرف‌ها یک جوری کشید به طوطی‌ای که جزو بساط آن میخانه بود و هر شب با هم‌نگوی طرف کلام می‌شد. به خانه رفته و در جایی چیزی درباره این طوطی یادداشت کردم و گذاشتم کنار. ماند تا شانزده سال بعد که یک بار داشتم پرونده یادداشت‌هایم را زیر و رو می‌کردم و برخوردیم به این یادداشت با عنوان «طوطی‌ای که پا را می‌شناخت». از فکر گذشت: یا پیغمبر! پاپا هشت سالی است که مرده. اگر این طوطی زنده باشد هنوز هم‌نگوی را به یاد دارد و می‌تواند با صدای او صحبت کند، که در این صورت چنین طوطی‌ای میلیون‌ها دلار ارزش خواهد داشت. آمدیم و کسی این طوطی را در دیدم و گفت فلان قدر می‌گیرم تا پس بدهم. بعدش چی؟

خب، دیگر کافی است. مجموعه قصه‌های من شامل چهل سال زندگی‌ام و در برگیرنده نیمی از حقایقی است که نیم‌شبان به آن‌ها بو برده‌ام و بیان نیمه نصفه حقایقی که ظهر روز بعد به آن‌ها دست یافته‌ام. اگر درسی از این همه در بین هست صرفاً این است: طرح زندگی کسی که راهی را در نظر گرفت و عازم شد. در طی راه زندگی آن قدرها نیاندیشیده‌ام، بلکه دست به کارهایی زده و بعدش تازه دریافته‌ام که چه کرده‌ام و پس از انجام آن کارها چه آدمی بوده‌ام. هر قصه‌ای که انسان می‌نویسد شیوه‌ای است برای خوشن‌یابی. هر شخصیت کشف شده در هر روز، اندکی با شخصیت بیست و چهار

ساعت جلوتر یافته شده، متفاوت است.

تمامی این ماجرا از یک روز پاییزی در سال ۱۹۳۲ آغاز شد، روزی که آقای «الکتريكو» دو هدیه به من داد. از بابت اعتقاد به زندگی گذشته زیاد مطمئن نیستم و فکر نمی‌کنم که بتوانم تا ابد زنده بمانم. ولی آن پسر بچه به این هر دو اعتقاد داشت و من او را به حال خود گذاشتم. آن پسر بچه داستان‌های مرا برایم نوشته است. اوست که به اسطراب نگاه کرده و به حقایق نیمه پنهان آری یا نه گفته است. او آن پوست و غشائی است که از ورایش همه چیز به شیوه اسموزی جذب می‌شود و بر کاغذ نقش می‌بندد. من به شور و شغف و ترس‌های او اعتماد کرده‌ام و او به ندرت به این اعتماد خیانت کرده است.

وقتی که بر روح من یک روز سرد و مرطوب پاییزی حکمفرماست، می‌دانم که وقت آن است که به سراغ آن پسر بچه بازگردم، پسر بچه‌ای کفش کتانی بر پا و آکنده از تب و سرشادی و کابوس‌های هولناک. درست نمی‌دانم که او به کجا ختم و من در کجا آغاز می‌شوم، ولی من به این زوج اسب‌های کالسه‌ام افتخار می‌کنم...

[کمی خلاصه شده]

۱. لان چینی (Lon Chaney) (۱۸۸۳-۱۹۳۰) بازیگر مشهور فیلم‌های صامت (به جز یک فیلم ناطق) که عمدتاً در فیلم‌های هراسناک نقش آدم‌هایی با ظاهر غریب و غیرعادی را بازی می‌کرد. در این فیلم‌ها کار گریم مبالغه‌آمیز شخصیت‌ها را شخصاً انجام می‌داد (مبحث گریم در دایرةالمعارف بریتانیکا نوشته اوست). از جمله فیلم‌های معروف‌اش می‌شود به «گوژپشت نتردام» (۱۹۲۳)، «شیخ اپرا»، «سه موجود لعنتی» و «آن که سیلی می‌خورد» اشاره کرد. به خاطر گونه‌گون‌پردازی نقش‌هایش به «مرد هزار چهره» معروف بود.

۲. باک راجرز (Buck Rogers) یک ابر قهرمان بود، شخصیت اصلی سلسله داستان‌های مصور که بعدتر به سینما هم راه پیدا کرد.

۳. با اسم اصلی Veldt که نوعی «استپ» افریقایی باشد.

۴. چاندوی جادوگر (یا شعبده‌باز) از رادیو مشهور شد و بعد شخصیت اصلی یک فیلم قرار گرفت که در ایران با نام «شاندو» به نمایش درآمد.

۵. «لا» (La) شخصیتی از یکی از رمان‌های بیست و چهارگانه ماجراهای تارزان (اثر ادگار رایس برورز)؛ رمانی با عنوان تارزان و جواهرات شهر اوپار، که به فارسی هم ترجمه شده.

۶. اکس کالیبر (Excalibur) شمشیری که آرتور، شخصیت نیمه افسانه‌ای تاریخ انگلیس با بیرون کشیدن آن از سنگ، هویت خود را اثبات کرد و به سلطنت رسید.

۷. در اصل اتاقک زیر شیروانی (attic) یک جور انباری خرت و پرت‌های کنار گذاشته شده، از جمله یادگاری‌های خانواده.

۸ و ۹. این دو قصه به ترتیب با عنوان‌های «مادر بزرگ» و «در صبحی از هوای آرام» (به ترجمه همین قلم) در مجموعه‌ای از داستان‌های برادبری آمده است.